

رستم و سهراب

بخش دوم

روپاروي شدن سپاه ايران با سهراب

سپاه شه مرز ايران زمين

چو ديدي سپهدار سهراب جنگ آفرين

شگفت اندر آمد از آن کوه آتش وش رزم گين

ز سهراب يل؛ پهلوانان ايران زمين،

تو گفتي فرود آمدندي فرbare رزم و کين.

همي آب شد لشکر شاه ايران زمين،

چو برف از بر هور رخشان زرین نگین،

همانا ز خشم و ز کين يل مرز توران زمين،

دلاور يل آتشين،

گو نيو سهراب رزم آفرين.

ز ايرانيان کس نيارست تا کينه ورزد بدو

بر آن هور شير اوژن ماه رو

بر آن زيب و فرّ و بر آن سر و بالاي او

بر آن چشم آهو وش پرتو آراي او

بر آن مهر و زيبايي و شور او

بر آن تيغ و گرز و کمان و کمند و سنان جهان گير او.

بزرگان ايران به ترس آمدند

بر آن گرد توران زمين

لرز لز آمدند

شدندي همي انجمن گِردگِرد
کرا يارد آنکو بجند بران گرد بيدار دل
بر آن ماهِ خورشيدوش پادشاه.
نگه کردن اندر وي آسان ني است
به جنگش کسي را به پندار و کردار و گفتار،
راهي ني است.

دلاور يل پور **رستم**

سوي شاه **کاووس کي**

همي بانگ و غوغا فراز آوريد:

«کنون جنگ و اينک،

بزرگان **ايران** زمين!

بخوردم يکي آتشين ايزدي بس خروشنده سوگند کين،

بسوزم سرا پردهات را و گر درگريزي چنين،

بسوزم همه مرز **ايران** زمين،

همه لشکرت از يکي نيو باشد تهي،

کجا پاي دارد به **سهراب** توفان نگين؟»

همي خشم ورزید و بس کين فشانند،

ز غوغا جهان را به توفان نشانند.

همه لشکر شاه **ايران** شده مات و گنگ

بلرزیده پشت سپاه گران شهر **ايران** زرین بزرگ

به لرزيد جان و تن شاه ايران زمين.

رفتن رستم به اردوگاه سهراب

چو خورشيد رخشان هي پرتو خون فشان برکشيد

چو شب آمد و تیره‌گی بر جهان ره کشید

تَهْمَتِن چو ترکی هیم جامه ترک بر تن کشید

ز دروازه دژ گذشت

باندیشه تا بر ببیند رخ هم‌چو خورشید **سَهْرَاب** را

سوی لشکر مرز **توران** خرامان هیم ره کشید!

چنین است **سَهْرَاب** جنگاور اندر جهان؟

چنین است کاو را ستایند این مه‌رتان؟

همان جنگ‌جوی دلیر جهان گستران؟

همی بانگ ساز و همی بانگ نای

سرود و هم آهنگ جان‌بخش جانان نواز

همی غلغله پایکوبان و دستان نواز

فروزنده بزمی همه نوش نوش

همه ماهرویان آتش فرای

همه ترک زیبای سرای

فروزنده آتش به هر سوی چون کهکشان

همه جام می در کف مه رُخان

سراسر همه رزم جوی جوان

به گرد یل پهلوان

همان آتشین گرد رزمنده اخگران



نشسته میان یلان

یکی گرد خورشید روی

فراز سرش گل‌فشان گوهر ماه و هور

به زرینه تاج و به سیمین کمر

رخ آتشین

دو چشمان مهرآفرین

همي بردمیده زمرد به یاگند **چین**

همه بازوان آهنین

دو کتف و دو یال جهان آفرین

که اویست **سهراب** یل پهلوان زمین

دو سویش دو سد ترک رزم اور جنگ جوی

همه نره شیران پیل افگن رزم پوی

همه پای کوبان و دستان زنان

همه جام می در کف آن دلیران شیر اوژنان

همي پور دستان به نزدیک شد

سوی دیدن شیر شیر اوژن او شیر شد

جوانی خود را همي یاد کرد

وزان شاه شیر اوژنان دل همي شاد کرد

به یزدان همي آفرین کرد کاین را سرود

فرود آمد از آسمان چهر خود بر نمود

یکی زان دلیران سوی **رستم** آمد به دالان دژ

پرسید او را: «که تو کیستی؟!»

بر بزم شاهنشاه شهر **توران** چرا ایستی؟»

همي **رستم** پهلوان جان خود را فرا مرگ دید

چنان چو شه پهلوانان

یکی مشت زد بر نگهبان تورانیان

برون شد از آن نره شیر دمنده روان

چو چندی برآمد نگهبان نیامد به نزدیک **سهراب** یل

چو سهراب آمد به دالان دژ

بدانست کان پهلوان

سوي کردگار جهان آفرین ره سپرد

به جان در گذشت و بدیگر جهان پر گشود

کشنده سوي مرز ایرانیان ره گرفت!

بفرمود سهراب یل:

«بجویم همی کینه از پهلوانان کاووسیان

شببخون زدند و نمودند آیین زشت ددان»



کنون بشنو از رستم زال زر

به رخشش همی بر نشست

چو بادی به نزد سپهدار کاووس رفت

سراسر همه شور و فر

همی آتش اندر زبان

به آیین ایرانیان

همه بوسه زد تخت را

نیایش همی برد بر کردگار جهان

همی لرز الرزان

همی شادکامان

همی ترس اندر دلش

همی آتش اندر سرش

بگفتا شهنشاه ایران زمینا!

بزرگا همی خسروا!

تو شایان تخت کیان!

سر رزم جویان ایرانیان!

چه دانی؟

ز کتف و ز یال جهان پهلوان!

که توران زمین را نیاید چنین شیر نر

تو گفתי که باشد همی پور رخشنده سام یل!

نخستین بار درآمدن سهراب به لشکرگاه کاووس

هژیر دلاور همی شاه سهراب را بریگفت:

«کنون هم در آیی به کام یکی شیر!

همی گرد رزم آور شیر گیر!»

فرازنده سهراب خشم آور پیل گیر

ز گفتار آن پهلو مرز ایران زمین

همی پخته روزگاران پر مهر و کین

به خشم آمد و بانگ طوفانی اندر کشید

«هژیرا! هژیرا! هژیرا! هژیرا!»

مترسان مرا از ره دار و گیر

که من از نژاد شه شهر تورانیم،

به تاراج و بر سوختن،

ز ویرانی و جنگ و در سوختن!

نگردم دیم خسته جان!»

همی شاه سهراب یل،

سوی لشکر شاه ایران برفت.

همی شاه کاووس را

سوی رزم آتش فشان بر بخواند.

بگفتا که: «اي شاهبا گاه و تاج
ترا از نبرد دليران همي بهره‌اي برنخاست!
تويي زن نه مرد دلاور به جنگ!
تويي شاه نابخرد خويش کام!
نشايي همي تخت و گاهو ستايم!
ترا شاهي و گاهجز ننگ نيست
سوي جنگ و پيکار توفاني اندر همي راه نيست!
به شمشير کين بر دَرَم پيکرت،
همي آسمان خون بگرید بر اين لشکرت،
همي اخترت را فرود آورم ز آسمان،
به اخگر بسوزانم اين لشکر و تخت پر گوهرت.»

□

«چرا کشتي اي ديو مرد،
تو سردار من را به شب همچو دزدي، بهکين؟
نترسم ز **رستم** همي! پرستم جهان گیر یزدان گيهان خديو!
خداوندگار جهان
همان پهلو و شاه ديرين اين کهکشان!
نبرده يل تخت و زرین کلاه جهان
فروزنده ماه و خورشید تابنده زرفشان!
نترسم من از **رستم** پيل گیر!
به زیر آورم بازوي او چو شیر!
چرا هم بکشتند آن ديو مردان
به شب همچو دزدي به کين،
سر پهلوانان من رزم‌گين؟»

و آنکه بگفتا: «به بانگ بلند و به کین

فرا **رستم** مرز ایران زمین

به بند آورم شاه ایران زمین

بیاویزمش بر یکی دار کین

من از مهر ایران و توران فروزنده‌ام

ز شاهان همی سر برافکنده‌ام

رهایش دهم مردم مرز ایران

ز بیداد شاه سیه کار زرین کلاه

نداری تو پهلو که آید پس جنگ من

به زانو نشانم یل **تهمتن**»



همی شاه سهراب نیو

سر پهلوانان زابلیستان

بگفتا: «کنون جنگ اهریمن است

به تورانیان اهرمن رهبر است

چرا شهر توران بجنگد به ایران زمین

چرا شهر ایران بجنگد به توران زمین

به تاراج و گه سوختن شهر و کشور به ایران و توران زمین

همین است راه و ره اهرمن بر به کین!

به جان هم افکنده او مردمان،

که تا برخورد اهرمن در جهان،

بیانبازد او گوهر بیکران!

ز در و ز گوهر بیافرازد او پرچم دُر نشان!»

جنگ نخستین رستم و سهراب

سوی جنگ و پیکار شد

شهنشاه سهراب ایران زمین

سر رزمجویان توران زمین

در آن گه همی رستم جنگجوی جهان سرفراز،

برآوردی او رخش رخشنده را همچو کوهی به پای!

یکی تیغ رخشان به کف همچو خورشید و ماه،

خروشنده و رزمجوی و دلیر،

به پیری یکی گرد توفان ستیز!



چو رستم پدید سپه‌دار سهراب جنگ آفرین

فرازنده نام توران زمین

تو گفתי نژادی ز ایران زمین

سر پهلوانان گردن ستیز

ز سام نریمان یکی شاخه‌ای پر ز بار و جهانی ستیز!

همی رستم نامدار

هماورد آتش گزار

بگفتا به سهراب یل:

«کنون است روز ستیز و نبرد

بیا تا از این لشکر کوه پیکر دگر ره شویم

سوی گوشه‌ای تن به تن جنگ را،

بر شویم!

همی بازوان پیچ اندرین ره شویم!

به گرز و به شمشیر کین،

بگیریم ره سوي جنگ،

همي بر رویم از ره اهرمن خسرو رهنان

و چشمم به کین درکشی

مَنّت گُرده را بَر دَرَم

به خون و به چرک و بهریمن تنت بر نهم!»



همي گرد نیروور نوجوان

به شادي گرایید اندر زمان

همي یال و کوپال افراشت با رزم و کین

کنون روز جنگ است و اندر فرا ابروان خشم و چین!

بگفتا که آری تو ای رزمجو:

«همي گوشه‌ای برگزینیم ما

منم بهتر از لشکری صد هزار

به زیر آرمت مرد پرگوي زار

همه موي کو؟ شُد سپید!

تنت کوژ و دیده فرو از امید!

هم آوای تو لرز لرزان گرفت

که اینک گه رزم با گرد گردان گرفت!»

همي **رستم** شیر گیر؛

همي آری! آری! همان **رستم** شیرگیر! بگفتا به **سهراب** مرز آفرین:

«کنون است گاه نبرد و گه رزم و کین

بیا تا ز لشکر جدا بر رویم

همي جنگ تن تا به تن

بر فراز آوریم

چو خورشید با مه برابر شویم
ره کین **بهرام** جنگ آفرین بر زنیم!
همی من بگیرم بسی یال و کوپال تو
بزیر آورم اختر بخت تو
به اسبت فرو درکشم
به دریای خون از کران تا کران
همی آری! آری! نگاهی همی سخت کردی ورا **رستم** نامدار
بدان یال و کوپال و آن چشم زیبا گوزن
بر آن پرتو روی خورشیدوار
بگفتا:

«به آهستگی راهرو شاهوار!
به نرمی برآسوی پیکار و راه
به تندی گزند آیدت
وگر رزمجویی گرانی پسند آیدت!
بترس از ره خویش کامی! بترس!
تویی پهلوی رزم جو
بترس از جهان دمنده
از این گنده پیر فروزنده رو!»



ز جنگ و ز یال و ز کوپال او
وزان پیکر ازدهاوار او
از آن شیر تن و آن پلنگینه یل
از آن بازوان گشاده چو پر جهان بال کرکس
و آن کین و آن چشم شاهین نگاه

بلرزید **سهراب** یزدان پناه

به **رستم** همی گفت:

«بپندارمت **رستمی**»

ز **سام** و ز **نیرم** یکی پهلوی

چو تو پهلوانی نیاورد گیهان خدیو

بگویم؟! که تو کیستی ای یل مرز **ایران** زمین؟!!

: «تویی **رستم** نامدار!»

بدو گفت: «**رستم!** نه ای هوش یار؟

کجا **رستم** و پهلوی همچو من زار زار

نه کوپال و یال ونهبر بیان

نه گرز دو صد من زگاو و نه شاخی ز دیو سپید

همه پُشت گوژ و چنین پهلوان پیر پیر

که **رستم** بود پهلوی کوه پیکر ز **زابلیستان**

به رزمش نیاید کسی را گمان!»



چو **سهراب** دریافت او نیست او را پدر

همان گرد جنگ آور نامور

همان پیر رزمنده پیل تن

همان شیر رزمنده پیل تن

همان شیر پیل اوژن جنگور

همی گفت با خود همی:

اگر او پدر باشد او را چگونه کند هم ورا واژگون؟

نشانها همان بُد که **تهمینه** داد

چه خواهد کنون کرد ایدون همی کردگار؟

جهانا چه بازي کني وز پس پرده روزگار؟
دلش سخت ارزيد و تن شد سياه
همي سايه چهر او بر رخس جان گرفت
نگاهش سوي هور تابان گرفت
نشانها همي بود ز انسان که مادر نمود
پس ايدون چرا **رستم** نامور او نبود؟
دژم شدشهنشاه **سهراب** شيرافکن نامجو
برآمد به انده سوي پهنة جنگ جنگ اوران
نخستين کمان گزان جنگجو
کشيد از همان ترکش نامجو
بگفتا: «که اينک گو پيل تن!
تو يک سو شو از رزم شيرافکن رزمجو
نخواهم به خون تو آلوده گردد همي دست من،
ايا پير شير اوژن پيل تن بپروش!»
همي چون کمان بر زره بربخورد
شکست و همي **رستم** نامداران بگفت:
«تويي گرد رزم آور نوجوان
نپايي به رزم دليران **ايرانيان**!»
به خم اندر آمد همي رزمجوي جوان
يکي نيژه کوته رزم گير
برآورد **سهراب** گرد دلير
سوي **رستم** شيرگير!
بخنديد رستم: که «اي نوجوان!
تو را گفتمت: «پهلوان نيستي،

به رزم یلان کارور!»

چو از نیزه کاری نیامد درست،

کمند جهان گیر را بر کشید،

همی **رستم** رزم جوی!

بخندید **سهراب** رزم آور جنگ جو

که «ای پیر رزم یلان! ای تو ای پهلوان!

بگیر از یلان جهان پندهای نهان!»



چو کار از کمند و سنای و کمان درگذشت

به تیغ و به شمشیر جستند یاز،

همی گرد پیر و یل نوجوان،

شناسنده کشور **تور** و **ایرانیان**!



شکست اندر آمد به شمشیر کین!

فراز زره ها هیم تیغ گوهر نگین،

گسست آن همه تیغ و شمشیر کین،

چو توفان شد آن رزم و پیکار کین!



پس آنکه به گرز گران

فرو کوفتندی مهان یلان جهان

جهان تیره شد خون فشان

گسست از همه کوه وش پیل سان جادویی باره گان!



جهان سر بسر تیره و تار شد،

تو گفتي هيم اژدها كار شد،
ز اسبان به زير آمدندي
به خون و به خوي
به ويرانه پيكر فراز، آمدندي!
همه زخمي و دردمند.
دو رزم آور جنگ جوي جهان پهلوان
در آويختندي در آن رزم اهريمني!
به كشتي گرفتند رزم بزرگ آوري
گهي پيچ و گه گرد و گه جنگ شيرآوري
جهان تيره و تار شد
ز گرد و ز رنج و ز بيم
دو پهلو به هم اندر آويخته
سوي جنگ ديوان رهي تيره انگيخته
تو گفتي به گيتي كه اين جنگ چيست؟!
سوي هوش مندان همي جنگ ايران و توران
ره اهرمن كژخويي است!
به پيكار ديوان نيابد چنين روز تاريك و سخت
به جنگ اندرون اندك اندك
رخ شاه **سهراب** زيبا زراگينه شد،
همي كتف و يال جهان پهلوان **رستم** نامور،
شكست و گسست و به آتش بسوخت،
تو گفتي جهان سربسر آتشين كوره شد!

■

همي **رستم** پهلوان اژدهايي به خون خفته شد.



همي **رستم** نامدار!

همان گه که پیدا شدش گرد گردان **توران** نژاد،

بگفتا که گر گشته گردد بیاید همي رخنه اندر سپاه شه مرز **ایران**،

نیوشید **رستم** همي پیکر خود به ببر بیان،

بنهاد بر سر دو شاخ سیه کار دیو سپید،

از این جا نشد رهنما شاه **سهراب** گرد،

سوي راستي رهنماي!

همي پهلوان جهان شاه **سهراب** گرد

گهي چون نهنگ و گهي همچو پیل

گهي اژدهاي ژيان و گهي ببر رزمندة جنگ خواه!

نبودي به دیوان چنین جنگ زار،

همي یاد شد در دل **رستم** شیر گیر،

بسي جنگ با دیو اهریمنی کار **اسپید مازندران**!

نه **سهراب** و نه **رستم زال**

نگشتند نومید از این کارزار!

بیاویختند همچون ددان

در این رزم اهریمنی

ز مرگ وز هم نیستی روی پرداختند!

شگفت آمدش! **رستم** از این جوان!

نبود از جهان و بزرگان بر آن سان!

سرانجام گفتا همي **رستم** شیر گیر

مران رزم جوی جهان ببر گیر:

که ای شاه **سهراب** جنگ آور پاک بین:

:«کنون شب فرا شد

فرو رفت خورشید در کوهسار

درون مغاک سیاه به خون خفته شد آن رخ آفتاب

همی آری! آری! سرانجام گفتش بسی **رستم** نامور:

«کنون شب شد و جنگ بس!

چو فردا فراز آمدی

بیا تا که جنگ آوریم،

چنان چون برآمد یکی تاج یاگند آتش نگین

زر آینه خورشید مهر آفرین.

دوباره به جنگ آوری‌ها،

سوی ره شویم

به توفان، فرادر شویم!»

■

سوی بختِ تازان چو گردون،

همی آتشین تافته،

همی شاه **سهراب** گرد

بسی یال و کویال خود، بفراشت!

به **رخش** اندر آمد سوی لشکر خویش، شد رهسپار!

رفتن رستم به لشکرگاه ایران

چو **رستم** برآمد سوی لشکر خویش تن

برآورد فریاد و افغان و بانگ و سخن

وزان سرو بالای آن گرد ترک

وزان رزم‌پرداز نام‌آور نام‌جوی:

«شگفتا که وي را ندانم که کیست
جهان آفرین را چه گونه بود بند و دستان و داد و دهش
یکی را فراز آورد تا به کیوان فرا
دگر را براند سوی دوزخ اژدها
برآید که ایران زمین
نماند چنان پایدار
بسوزد ز خشم و ز ناپاک پای
به تاراج گردد همه مرز ایران نژاد
به بازار برده هیم گرد گردد
همه کودک و پیر ایران زمین،
اگر کشته گردم به توران زمین،
بباید گریزان شد اندر دل مرز ایران زمین!
به کهسار و جنگل، بیابان دور
به جایی که دشمن ندارد همی پای و زور!»

بزم سهراب

چو شب پرده تیره گون برکشید
همی شهپر زاغ تاریک یار
همی بر بگسترده بال!
هزار اخگران بر فراز جهان بر دمید
همی ماه رخشان چو زیبا رخان بر فریفت
هم آرامش اندر جهان شد پدید!
دگر جز که گرگان
هواری نیامد به پیش!

چو ديري گذشت؛

بگفتا به شيران **توران** زمين،

همي شاه **سهراب** گرد جهان آفرين:

«ز اندوه، ديگر مياريد نام

مي ناب و رامشگران را بياريد باز

يکي رزم مهوش ز هور جهان تاب زرین فراز

برانگيخت او اندر آن شام تار

به مي رامش و تابناک اخگران ماهتاب

برانگيختند اندر آنشب بهشت برين!

يکي جشن هورآفرين!

به رود و به ناي و به شپور و ني

پرستندگان همچو بتهاي **چين** جامها پر ز مي

همي يار **سهراب** ساده دل شيردل:

همان **هومن** اهرمن تيره پي!»

چیدن و جاسازي افراد افراسياب در کنار سهراب

همي چيده اندر بر شاه **سهراب** يل

بسي شاه **توران** سپاه

همي مهرجوي دروغين همي ياور دد نشان

که تا بر بجويد ز **سهراب** راز نهان!

که تا بر فراز د درفش سیه گمرهي

بسي در کنار شه شير گیر جهان!

پرسیدن سهراب نامونشان رستم را از پهلوانان
افراسياب

همي هوش ياران بپرسيدشان **سهراب** شيرافکن پيل تن:

«که آن کس که با من نبرد آورید

به رزم اندرون پرتو خون فشان بر کشید

به بالاي و بازوي و پاي گران

همي تيز چشمان و آن اژدهاوش زره

بدان مایه مردی و جنگ آوری

بدان رزم جویی و آتش وری

بدان تیغ و گرز و کمان و کمند

بدان فرّ و فریاد و فند

نشان دارد از **رستم** پهلوان

که مادر نمودش ورا در جهان

مبادا که وي **رستم** نیو شیر اوژن است؟»

بگفتند ایشان: «که ما دیده‌ایم

کجا باشد آن رزم جو **رستم** اژدها وش یل شیر تن؟»

همي شاه **سهراب** یل

به خشم اندورن بود از پوي دیوان دد

همي جنگ پیشش ز کردار اهریمنی!

به زیر چنین گرز و جوشن به زیر چنین تیغ و تیر و سپر

نهفته دلي چون پرند!

چرا جنگ باید میان دلیران و گردان و رزم آوردان؟

چرا جنگ باشد میان دو تن مردمی؟!

جنگ دومین رستم و سهراب

سرانجام شب را به پایان رسید

گه خفتن شیر ایران زمین رستم رزموش

به پایان همی شد پدید

ور اندر سر اسب گردن.

جهان‌گون یکی ازدها،

واژگون ترس گون!

بیامد همی رستم آن شهپر کهکشان!

چو بار دگر دید سهراب یل نیو زابلیستان

یل پهلوان رستم ببرسان

به کوپال آهن ور و موی اسپید و خون‌گستری

بگفتش:

«رها کن کنون جنگ را!»

بیامیز با باده و شیر و مرغ و پری!

به دانایی و مهربانی، جهان گستری!

همی مهر تو بر دلم جان گرفت

به روی تو ما را همی خون گرفت!»

بگفتا به رستم:

«چگونه به زیر آورم اخترت؟

که من هستم اکنون یکی گوهرت؟»

همی باز گفتمش یل نامدار جهان، رزم جو:

«که ای رستم ای پهلوان کهن

مکن راز خود را ز من در نهفت

ز سام و ز نیرم تویی، تو از تیره شهر زابلیستان،

گرازنده رزم‌آوری!

چرا بر نگویی همی نام خویش؟!

تنت پير و سر هم چو خورشيد روشن سپيد

يل و بازو و **رخش** رخشان پديد!»

بدو گفت **رستم**: «نکن تيره انديشگي

تو پاسخ نيابي به نيرنگ و فند

به جنگ اندرون شو تو اي پهلوان سترگ

چرا در نيابي پلنگ؟»

بدو گفت **سهراب** رزم آفرين

نخواهم گشم من تو را هم بهکين

ز اسبان فرو آمدندي همي هر دو گردان

به کشتي گرفتند ديگر نشان

که **رستم** بسي پير و فرسوده بود

نه گرد جوان فروزنده بود

همي شاه **سهراب** گرد جهان

زره آهنين سخت آتش فشان

به اندام نازک به زيبا رخان

يکي خودي از روميان

زره بسته پولاد اندر ميان

نه گرزي به کف و نه تيغي به کف

به دستان پولادگين

گرفت آن يل پهلوان

دو کتف چو کوه يل **زابليستان**

گرفتي به آسان يل رزمجوي **سمنگان**،

فرا آسمان برد او را،

تو گفتي که کودک در آغوش خود برکشيد!

به زیر آورید آن یل پیر را!
وزان بازو و دست گردان ستان،
به زیر آمدی **رستم** پهلوان!
به خاک اندر آمد یل **زابلستان**!
کسی کو شکسته دو کتف یلان
بیفکنده دیو **سپیدان مازندران**!
به رزم یل شهر تورانیان
ز زاد دلیران ایرانیان،
همی **رستم** نامدار،
به زیر آمد از فرۀ ایزدی!
بر او تیره شد روزگار مهی!
همی چرخ واژون دستان،
بیاورد ز انبان خود داستان داستان!
گاهی بر فرازد شهان را به تخت،
گاهی بر بسوزد یلان را به بخت!
همی خون و جنگ آوری سربسر جان گرفت
همه جان آن پهلوانان گرفت!
یکی رو به و دیگری شیر شد،
تو گفתי که گرگی کهن پیر شد!
نهنگی برآمد به خشکی فراز،
بغلثید در خاک و خون در گداز!
فراز آمد اندر بر پیلتن،
یل مرز **توران** و **چین** و **ختن**
برون اندر آورد تیغ بلند،

تو گفتي که گيتي شدستي نژندا!
سياه آسمان تيره و تار شد
بنفش و سياه و نگون سازشد!
گهي خون فشاندي به گيهان همي،
گهي پرچم لاژوردي اندر زمين!
همي **رستم** پهلوان بريسود،
چو سستي شدش راستي برگريخت.
«ز سستي کڙي زايد وکاستي
ز نيرو بود مرد را راستي!»
همي پرتو ننگ بود،
که **رستم** يکي آدمي زاده بود،
ز مرگش همي ترس گشتي پديد،
به دهشت فرو شد در آن گاه کين!
همي شاه **سهراب** يل پهلوان دلير،
جوانمرد و بيدار و هُشيار دل،
نرفتي به راه کڙي او همي!
نپرسيدي از دڙ روي او همي
همي رستمش گفت: «اي پهلوان!
نه راه و نه آيين **ايرانيان**
به باري دو کشتي گرفتن بود!
ببايد که گر مرد مردان بوي
به بار سوم رزم ديگر کني،
که اينک تو گر نيو رزمندهاي
نژادت بلند و نگاهت چو باز

نباید کُشتی این کهن پیر را در به خشم و به کین
که این راز پیدا شود،
که **سهراب** یل پهلوانی فرومانده را
به یکبارگی در شکست!»
همی شاه **سهراب** بیدار دل
همی خنجرش برگرفت.

همی **رستم** پهلوان خوی دیوی به آذین گرفت،
بگفتا: «کنون باش! تا رزم دیگر کنیم،
وزان پس ره رزم و کین را به اختر کنیم!
بترس ازخدای یلان و بترس از جهان!
مکش پیری ازناجوانمردی و دژ روان،
همی شاه **سهراب** یل پهلوان،
جوان بود و آتشوران!

بگفتا که گر کشتمی پیر دانادلی
چه گویم برین اختر ایزدی!
وگر کشته کردم بدست همین شیر تن
به ازکشتن شیر با رنگ و فن!
کنونم من اینک یکی شیر گرد ژبان
ببایسته **رستم** پهلو پهلوان!
به از راستی نیست کار جهان
تو اینک فراز آی و گیهان ستان!



بگفتا همی شاه **سهراب** گرد:
«بیا! روز دیگر که تاسان دهیم!

ره و رسم گردان **ایران** نهیم!
جهان را سراسر به آتش کشیم!
همی اختر خود سوي کهکشان برکشیم!
همی شاه **سهراب** یل،
سوار یکی اسب گردنکش تیزیای،
برآورده سر را سوي آسمان!
تو گفتي که او گرد جنگ‌آور کهکشان!
سوي لشکر خویش ره بر سپرد
وزان اختر تابناک درخشان خویش
فرا آسمان پرده فرمان خویش،
سراسر همی سرفراشت!
بسی او شگفت آمده شادوار
به راهش همی **رستم** رزم‌جو
فکنده سر و کنده مو!
همی شاه **سهراب** گرد،
دگر گونه‌وار

نگاهي چو شیر ژيان برفگندي سوي پهلوان:
«که گشتي رها از خروشنده شیر ژيان
ز چنگش رهيدي به نیرنگ نامردمان!»
نه زخمي و نه خوني از گونه‌ات!
نه پژمردگي اندرين چهره‌ات!

دیدار هومن

چو **سهراب** را بریديدي همی **هومن** گرگ کام

بگفتش: «فرازنده تختو جام!

تو اي شیر رزمنده پیل تن

برآري چنین پرچم رزم تورانیان؟

گذشتي ز خون چنین پیل درندگان؟

بشاید که بخت به زیر آورد

تن سیموش را به شمشیر کین آورد!»

پاسخ سهراب به هومان

بدو گفت پاسخ یل مرز توران و ایران:

«نگردم ز راه درستي و نيکي کژان!

همي راه من فرّۀ ايزديست،

نهترفند و نيرنگ اهريمني است!

گرم خون بریزد چنین شیر نر،

به از کشتن او به رنگ و به فن!

به رزم دلیران فسانه شوم در جهان،

سراینده شیر مردان یل پهلوان

نگردم ز راه خداوند گیهان خدیو

بیویم ره کهکشان زراگنده شیر فش!

ندیدم چنین گرد رزمنده پیل تن

چنین کتف و یال و چنین رزم و کین و سرود

بغرید چون شیر و رزمیده؛

همانا چو گرگ دمان

چو شاه برازنده بهرام خونینوش آسمان

چه شد کز سپاه شه شهر توران رزمآوران

به تنهائي اندر نهاديد **سهراب** يل
چنين است راه بزرگي و فرهنگ و رزم آوري؟!»



به هم باز گفتندي آن **هومن** و **يارمان**

فرا اندرون گاه خویش!

«که گفتا: هم **افراسياب** جهان

که بايد که **سهراب** نيو

همي کشته گردد بدست سپاه جهان شهریار

همي **رستم** و گرد گردان **ايران** سوار!»

چنين گفت **افراسياب**:

«ببايد برانگيخت **سهراب** را،

فراسوي جنگ

و آنکه درانداختي اندرون،

به تنهائي اندر دهان نهنگ

بگويد **سهراب** را آفرين!

و آنکه هم او را به دام افکنيد!

به تنهائي اندر دهان يکي ازدها!»

سپاه شه شهر **توران زمين**

درين روزگاران پرننگ و آدين

بسي پشت او را تهی بار ساخت،

ز ياري او روي تافت!



همي نيو شهر **سمنگان**

بگفتا به خود:

«مبادا که جنگی میان پدر با پسر اندر است
مبادا که من برگشتم رزم جویان پدر را
مبادا که خونین کنم دست خود را به خون پدر!»

جنگ سوم رستم و سهراب

به روز دگر،
ببستند اسبان به سنگ گران
که تا روزگاران چه آرد میان
که را بر کشد تا به چرخ بلند
که را بر نشانند به کام پلنگ!
در آن رزم و پوی،
ببستند اسبان توفنده جنگ پوی.
همی بخت گردان به پای آمدی،
تو گفתי که گیتی به پایان و شام آمدی!
همی جنگ خونین بیدادگر، تن به تن،
فراز آمد اندر میان دو تن!
به کشتی گرفتن درآمیخته!
یل پیر ایران، به سختی گرفتی دو یال جوان،
به خشم اندران،
به زیر آمد آن پهلوان جوان،
سر پهلوانان ایرانیان،
یل مرز توران،
سزاینده جنگ دیو زیان!
کنون رستم یل زدی بر زمین

چراغ و همی چشم خویش!

ز **رستم** نگون سار شد بخت **ایران** و **توران** زمین!

همی آری! آری! چنین شد!

به رزم نخستین،

به زیر آمدی **شاه سهراب** رزم آوران!

به دست کهن پیر **زابلستان**

یل رزمجوی جهان!

همی **رستم** نامور،

فرو بردی آن خنجر دیوگون،

همی آگنیده به زهر اندرون،

فرا اندرون گرده آتشین!

همی **رستم** پهلوان،

سر پهلوانان **ایرانیان**،

تو گفתי برافراشتی،

درفش زراکنده اهرمن دد نشان.

به خون درکشیدی پسر را پدر،

به جنگی هیم ازدهاگون دمان.

دوباره کنم داستان!

«به چشمان، بسی خون و آتش همی برگرفت،

همی **رستم** جنگجوی

همان تیغ زرین کشید از نیام

جگرگاه **سهراب** را بر درید!

چه وارونه سخت است انی روزگار

چه دیو است و دد آدمی

به بيدادگر ديو ديوانه يار!»



چنين است كار و چنين است راز!

همي گردش روزگار دراز!

به گاه مهـي برشد اينك همي اهرمن،

چو توفان بغيرد **سهراب** خورشيدوش،

به **رستم** بگفتا همي داستان:

«منم پور رزم آور **رستم** رزمور!

منم ازتبار يل مرز **ايران** زمين!

ز **رستم** يكي يادگاري اورايم!

چو جويي خروشنده توفانيم،

ز **رستم** پديدار بالاي من،

همين چهره آتشين تاب من!

همان چشم چون اخگرم،

همانا تهمتن و شان پيكرم!

بناليد **سهراب** جنگ آزماي،

وزان گردش روزگار

ستم پيشه گار!



جهان پهلوان را همي هوش شد

چو **رستم** به هوش آمدي

به فرياد و خشم و خروش آمدي

که اي: «نوجوانا چه داري ز **رستم** نشان؟

که رويت بماند به گردان ايرانيان!»



بگفتا همي شاه سهراب يل:

«به بازو نڼه کن تو اي پهلو مرز ايرانيان

بدين مټر و گوهرور اخگرين

بدي زر و سيم و بدين گوهر شب چراغ

بدادست رستم به مادر مرا

به پنهان ز افراسياب سیه جان درنده‌خو!

چو رستم بداند که تو با دو سد فند و رنگ؛

همي پور جنگاور او جهان را نڼين؛

تو فر اهورايي وايژدي را،

بکشتي چنين ديوگين...

همي کردگار جهان!

تو را ور بسوزد به شام سیه گون مرگ

برآرد ز تو کينه پو خویش!»



چو خفتان دريد و بشد بازوي شاه روشن!

«بديدي همي رستم رزموش

همان مهرة اخگرين شاه زابليستان!»

بشد تيره رویش!

وز آن اختر بدنشان

همي پهلو نوجوان.

«بگفتا که: «اي رزمجو پهلووان!»

سر گرد و رزم‌آوران جهان!

بکشتي تو نيو خرد خيز ايران نشان،

بدین اهرمن راهو کار ددان!
روانم ز مهر دل افروز آگنده است،
همی چشم من روشن از روی رخسنده است
به مینو سراینده ایزدی مهر تابنده است»



دگر بار باز گویم ترا:
همی شاه **سهراب** یل به **رستم** بگفتا:
«کنون تو بدر این زره،

نگر اندرین روشن و زرفشان سینه اخگرم!
تو بگشای بازوی رزم آورم،
بین مهر **رستم** تو اندر برم!



چو **رستم** زره بر گشود
همان بازوی سیموش بر نمود!
همی بریدند:
یکی مهرة اخگرین،
ز درّ و ز گوهر برین
پیدا! به مهر یل مرز **زابلیستان** رزمگین!
به بازوی **سهراب ایران زمین**.

پشیمانی و شیدایی رستم

همی **رستم** نامدار
بسی دست بر سر یزد
ز خاک و ز خون گونه را ناخن اندر کشید

چو گلپر، همي زرد وزار
به سر بر همي زرد و زار
به سر بر همي زد
بسان يکي ديو ديوانه آمد به خاک اندرون
گهي خاک بر سر نمود!
گهي جامه خفتان دريد و تن خویش در خون کشید!
بگفتا: «که **سهراب** اين پور توست!
گهي بر زمين بر تپید!
سيه پیکرش را به خون بر کشید!
بدو گفت **سهراب** رزم‌آور نوجوان
به برنایي و دانش و بينش و راه ياران ردان:
«چنين است کار جهان!
نداند کس از راز گيهان خديو
خداوند دانش‌ور اسمان!
چه سود، ار تو گروي به سان خروشنده رودي
پراگنده از اشک آتش فشان!
به زير اندر آيد کنون پرچم کاويان
تو اي شهسوار جهان **رستم** نامدار
تو بشنو ز **سهراب** تيرافکن شه‌نژاد
تو اي **رستم** نامور! تو اي پهلو شاهوار!
تو پيل اوژن رزم سار!
همه جنگ، اهریمني است
ره و کار ديوان درنده دشمن آدمي است!
تو پايان بده جنگ اهریمن اندر زمين! به **ايران** و **توران** زمين!

يکي کشور آور پديدار اندر نگين.

به از شهر ايران و توران زمين!

تو اي گرد رزمندۀ مرز ايران زمين!»



شهنشاه گرد جهانور،

همي شاه سهراب راد، بگفتا:

«همي اهرمن کرد اين رنگ و فند.

بجوي آشتي تو بر مرز توران زمين!

يکي کن تو ايران و توران

ز چين و ز ايران و و روم وز توران و از ماه چين

يکي کشور لاله گون،

سراسر همه شادي و مهر و سودوشي

شراب ارغواني و هوران

به فيروزۀ آسماي يکي تاج آتش نگين!

به بوس و کنار و به مي نوش نوش،

همه کشوري پر ز هوش و فرازة ايزدي!

توانايي و دانش و سرفرازي

همهمردمان شير گردن فراز

چو آهو به زيبايي و همچو بلبل نواگستر و بزم ساز!»



يل مرز ايران همي رستم زابلستان

گهي اشك خونين بباريد وگه ناله کرد

تو گفتي جهان پهلوان کودکي زخم گين بود و از درد زرد

و يا بانوي رنجبار،

چه گفتي که رستم ننال؟!

چه گفتي که رستم نترس

وزين بر فسون گردش روزگار!؟

چنين است راه جهاه و چنين است اين پويش زرنگار!

روانِ يِل مرز ايرانيان رستم پهلوان

همي تيره شد زين همه آتشين داستان!

«چرا من دريدم چنينپيکر ماه سان؟»

منم اهرمن همچو ديو ددان!

تفو بر چنين جنگ و اين روزگار ددان!

چرا جنگ شد شيوة مردمان!؟

تفو! بر چنين جنگ و بر اين چنين مردمان!

ز ايران و توران نخواهم دگر من نشان

که جنگ است اندر ميان!

تفو! بر چنين روزگار و وزين خونفشان ازدهاي دمان!»

مپرس از يِل مرز ايران!

به خون خفته شد زين همه،

دليران توران و ايرانيان!

همي پاي اندر فشرد،

بگفتا جهان پهلوان شاه سهراب خونيننگار:

«مبادا که جنگ آدي اندر ميان دو شهران توران و ايران زمين

سوي آشتي رو کند لشکر شهر ايران زمين!

همي رود و مي پيش گيرد نه تيغ و نه کين!

چو باران به دريا شدي، همي رستم پهلوان!

بزرگان بگفتند بر شاه كاووس دد،

که ای فرّ ایزد: «کنون است گاه بزرگی و شاهي و فر»

فراز آور اندر بر **رستم** پهلوان نوش دارو!

شه دیو دیوانه سر، بگفتا:

«که **سهراب** شد از جهان

همی من نیایش برمسوی یزدان!

همی تخت من شد به مرگ جوان استوار

ز گنج کهن، من نیارم همی، نوش داروی خود

که رستم بود دشمن شاه ایران زمین

نیاید همی شرمش از کردگار!»

به نیوان و یاران ایران کنار،

وزین مردم رنج بار،

وزان گردی و مردی شهسواران **زابلیستان**،

همی **رستم** شاه ساز،

یکی ابر توفنده کینه پوی!

پوشید خورشید رزمنده رزم پوی!

فرا آسمان کبودین آتش سپارا!

گهی پرده تاری کشید ابر توفان گر جنگ پوی!

گهی پاره خورشید رخشنده رزم خوی!

سوی آسمانها به جنگ آمدی!

چو رودی ز آتش فراز آمدی!

تو گفתי که گیتی به راز آمدی!



خدا را سپاست کو این جهان آفرید

که هم داد و بیداد ورنج آورد

بدان گون چو خورشید و ماه آفرید
بهار دلانگیز و پاییز خاموش رزم‌آفرین آفرید!



همي **رستم** نامور

بسي با رخ زرد و خون جگر

همي شرمسار و سراسيمه سر!

تو گفتي جهان شد يکي شام تاريک سرد

به توفان جهان شد سراسر به گرد

همي آتش از آسمان بر چکيد

تو گفتي همي خون ز گيتي برآورد گدا!

تف و ريمن و چرك و خون

به مرگ و به زشتي و درد

همي خوي ديوانگي

سراسر جهان را به خون درکشيد!

همي **رخش** نالان و **رستم** دنان،

فروود آمدندي به لشگرگه کاويان،

سراسر خروش و سراسر همه خشم و درد!

همه جوش خونين و سرد!

وز آن کرده ديووش اهرمن خوي و **ايران** ستيز!

وزان جنگ اهريمني کينه وش،

فروود آمد از رخس

رستم به خشم!

چو دیدند ایرانیان **رستم نيرمان** زنده از دست کين،

نمازش ببردند با آفرين!

کزين مردم نابکار،

سوي اهرمن نيز باشد نماز!

همي بر بپرسيدنش **رستم** نامدار

چرا اين چنين خشم و اين گونه زار؟

چرا خون ز چشمت همي بر چکد؟

چرا بازويت اين چنين برتند؟

تو فيروز گشتي چرا ناخوشي

چنين اهرمن وار و ديوان وشي؟

بگفت: «آنچه او همچو ديوان فرا کرده بود

جگر گوشه را در به خون برده بود.

همه گرد او در شدند

به پند و به پيمان ورا بر چنين روز ياور شدند

همي **رستم** نيرمان برفروخت!

به خشم و به کين سربسر،

آتشين ناله را سر گرفت!

به فرياد و آتش سراسر جهان را به خون درکشد،

بگفتا که: «جنگ است اهريمني!

که من مرد جنگم به توفان وري،

همه زندگي با شد،

همه روزگارم چو آتش پر از درد و فرياد شد!

دگر جنگ ترکان مجوييد اي مردمان

چه با ننگ يکسان بودنزد پروردگار جهان!

به ترکان فرود آوريد،

پيمبر سوي آشتي

همي بر شويد از سوي رود آمويه بر آشتي.

نياید شبيخون ز ايرانيان

به ترکان لشکر کش جنگ مان!»

سپه را چو بر داستان شد همي آگهي

همي پهلوانان، يلان و بزرگان لشکر

چو **توس** و چو **گودرز** و **گستهم** لشکر شکن

به همراه **رستم** شدند

همه داستان بر گرفتند اندر میان

بگفتند اينك چه بايد كنون

بجز راه تابنده كردگار!

جز او نيست ديگر كسي ياور روزگار!

همي **رستم** دانشومند فرزانه كار،

كه بُد او هم اندر به اندوه كوهي بجاي،

در اين سخت ميدان كار،

بشد همچو ديوانگان ديو كار!

همي خنجر آبگون بر كشيده،

بر آن شد جگرگاه خود بر درد!

بزرگان بر او سخت بي جان شدند،

ز مژگان همي خون بيانگيختند،

ز چشمان همي آتش و خون برآميختند!

بگفتش همي **توس** رزم آور پر خرد!

«ز كشتن ترا سود نيست!

ز گريه ز خون ريختن بس ترا بهر نيست

چورفت آنچه رفت اي يل پهلوان!»

بگفتند: «**رستم** شهان را همي چون نگهبان بدست

به سختي ور ايشان همي يار و درمان بُدست!

زهي رشك و خودكامگي!

زهي ديوخوبي! رهي ناسپاسي!

زهي خوي ديوانگي! چنين است همراهي و مهتري؟!

چنين است شاهان و خونبارگي!»

همي پيك **رستم** سوي شاهشدا!

که گيرد همي نوش داروي شاه.

خرامان! به آرامي اندر سوي شاه شدا!

بگفت آنچه بايد بگفت!

وزان داستان نهفت!

همي شاه **كاووس** نابخرد نابكار

پياپي بگفتش که گر پهلو رزم **توران**

شود زنده از فر **رستم**!

پدر با پسر بس بتازند بر من همي

بزير آورندي همي اختر شاه **كاووس** و فر كي اي!

نماند همي تابش ايزدان!

شود مرز **ايران** به تورانيان

زهي **رستم** پهلووان! اين جوان!

دريغا همه مرز ايرانيان!

همي پيك يل سوي **رستم** برآمد،

بگفتا ز خوي چو گرگان **كاووس** شاه!

بر آن مرد بيدادگر پادشاه،

بر آن بي خرد شاه خونين نگاه

بگفتش کنون: «خود سوي شاه شو

به پايش در اُفت و همي کاه شو»

نشد پهلوان سوي شاه دژمخو

نشد بنده شاه جو!

دریغا جواني! دریغا جواني! دریغا جواني!



بفرمود **رستم** که زرینه جامه به سيم،

بگسترد لشکر کناريکي چشمه شيروش،

تن سيموش پهلوان جوان

بگسترد بر ارغوان زرنشان شاهور.

همي بانگ آمد!

که **سهراب** شد از جهان،

دریغا چنين پهلوان!

ز **رخش** اندر آمد به زیر

جهان پهلوان **رستم** شیر گیر

که گيتي شکارش نمودي چو شیر!

به زیر آوردش! همي گردش روزگار!

فرود آمدی چرخ زرین پروردگار!

جهان را سراسر به خون داستانها زدند

همي خاک خونين به سر برکشيد آن گران نيو **ایران** زمين!

بگفتا که فرزند کُشتي تو اين پهلوان!

همانا تويي هم چو درندگان!

جواني بدان يال و بالا

جواني بدان روي و چشمان!

جواني بدان ناز و بازوي چون مرمران!

كجايست؟!

كجايست آن جوشنو خود و نيزه

همان تيغ و كوس و همان اخگران!

چه گويم بر آن مادرش؟

بر آن شيرفش مادر جنگ جو، آتشين اخگرش؟

چه گويم به سام دلاور وزين خون فشان داستان؟!

چرا زنده باشم پس از پور رخشنده ام؟

چه گويم وزين واژگون روزگار و وزين اختران؟!

بگفتا كه از ديبه رومي و ارغواني درفش،

به زر اندرون گوهر آتشين

ز ياگند و فيروزه وسد نكين،

فرو بر كشيده بر پيكر نازنين،

بر آن ماه آتش نكين!

به تابوت زرش نهادند آن پيكر ماهوش

چو فرياد و افغان به گيتي رسيد،

ز **رستم** يل پهلوان اخگر آتشين بر دميد!

به زاري زمين را همي داستان ساخت!

تن و پيكر نازنين بر بخست،

بزرگان ورا پند و دستان زدند،

وزان روزگاران ددوش بسي دم زدند،

چنين است راه جهان كردگار

بيچيد كسي سر ز آمرزگار!

همي روزگار است آموزگار!

بگیر ای تو این پند را یادگار،
جهان بگذرد ای جوانا ترا!
ره ایزدی را تو آور بهکار!
درفشی ز دانش سوی کھشکان برفراز!
نه زر است بر ما نشانی نه در بتاب،
نه یاگند و نه سیم ناب،
بدان: «در دل ژرف دریا که چیست؟
سرانجام مردم بجز مرگ نیست!»
همی اشک خونین بر آید ترا زیور مردمی
نه نام و نه جاه و نه خورشید مانندگی
نماند فراز جهان بالش و بس شکوفندگی
گری بر چنین مردمی!
تفو بر چنین مردمی!
همی جنگ ناید سزایندة مردمان!
ددان را چنین نیست اندر جهان!
چو مردم به فر مهی،
فراز آر همچون جهان بال، بر زندگان
تو شاهیني اکنون ببيني همي دیرمان!
نگاهی به تیزی شاهین!
توایی چو بلبل!
به چنگال خونین پلنگ؛
ز شیر دمان و نهنگ جهان،
فرازآور اندر جهان آشتی را گران!»



همي **رستم** نامور گرد شاه آفرين را،

بگفتش همي شاه **كاووس كي**:

«نباشد بسي جز فسانه، گلاب و شراب -

همي نوش داروي **كاووس** شاه!»

تو گفتي كه بد كرده ام در جهان

سزد گر تو باشي جهان!

منم ناتوان و تويي بخردني گوهرني!

مپيچ از بد روزگاران دمي،

دمي بر كشد تا سوي كهكشان،

زمانني فرو آورد در به زنجير اهريمان!

به مرگت نيابد ترا زور و نيرو و گنج و توان،

تو اي **رستم** پهلوان! مرنج از جهان جهان!

تو فرزند **ايران زميني**!

فروزنده از مهر **ايران زميني**

برفت آن يكي و نماند اين هزار

ز **البرز و يونان و تا هند و درباي چين**

تو را بس خردمند پور است و اين:

تو را هست جاويد اندر زمين!

بمان و پياي و بچنگ!

ز تازندگان، ميهن ايزدي در نژند!

كنون پاي دار اندرين جنگ و فند!

وگر من شوم بد، تويي پهلوان!

سر پهلوانان **ايران** نشان

بر آر درفش زرافشان تابنده **كاويان**

فراز دژ مرز ایرانیان!

ز آمویه و سند و دریای هند

تو اینک تو ای پهلوان!

کنون برکش این پرچم خون فشان!

همه خانه مردمان آتش است

ز ننگ وز نام تو است این جهان،

یکی تو، فرازدهو شهرو خان!

تویی اینک ای دژ! چنین ایزدی

دژی هم ز خارا و پولاد آتش نشان!»

به خاک سپاری سهراب

چو رستم فرا جامه زرنشان پیکر سیموش شاه سهراب را بر نشاند

ورا اندورن تخته‌بندی ز تابوت مینای گوهر شنان

سوی شهر زابلستان شد جهان پهلوان .

چو آگاهی آمد به شهر ردان،

همه جامه‌ها بر دریدندی آن مردمان!

سوی رستم و پور سیمین بدن در شدند

به پای گهرور ت شاهوار،

به خاک اندر افتاده پیر و جوان و همی مرد و هم زن

زنان را همه چاک شد سینه‌ها!

فراز دژ شب درفشی ز آتش شده،

به زیر آمده اخگر کاویان!

به زیر آمده بخت ایرانیان!

همی سام نیرم ز زرینه اسبش به زیر آمدی

ببوسیدی آن پیکر ماه‌وش!

همی گرد زابلستان را به خون گشته دریای خونینه‌وش!
همی ناله رود و بانگ و سرود و همه سنج و شیپور و نای!
تو گفתי برآمد ز هر سوی فریادا! وای!

همی رستم پهلوان،

به زیر آورید آن چنان تخته بند به مرمر نشان،

پر از اخگر سرخ و سبز و ز "بان" "ارغوان"!

در تخته بند ورا بر گشاد،

همی پرده پرنیان زرفشان گل،

بر آن پیکر ماه‌وش برکشید!

بر آن مرمرین گوهر کهکشان،

یکی رود خونی چنان ارغوان!

چنین است رسم و ره کردگار!

به رنگین فراز آورد روزگار!

ز فریاد کوس و ز فریاد نای

ز اشک دُرافشانِ خونین به ایران،

همی بسته شد تخته بند زراگین چین

چو رستم بُد هم ورا سام یل

چو نیرم نژادی ز گردان ایران نشان!

فراز آوردندش اندر یکی دخمه زر نگین،

به خاک سیاهش نشانند آتشین،

نشانی بر آن گور برمی‌نهاد،

جهان سربسر گور او بود و جای‌اش همه مرز ایرانیان!

مهین داستانی ز خون،

جهان آمد از کرده کردگار جهان درنگون!



همانا چو تیر از کمان برجهید
کس او را دگر باره واپس ندید



ز چنگال شه باز خون بار گیهان
به خون خفته شد آسمان
رخ بامدادان زرین،
چو شب تیره شد!
همی پیر رنگین پیمان شکن
چو آتش فشان آتش افکند اندر جهان!
فرود آمد از آسمان اخگران،
به آتش فرو شد رخ کهکشانش!



همه نام ایران و توران پر آوازه شد
ز سهراب و رستم جهانی پر افسانه شد!

مادر و مرگ فرزند...

چو آگاهی آمد به تهمینه آسمانی منش،
بهشتی روش
چو خورشید زرین فروشد،
به گلگون شب دیو وش!
شب تیره پهنای گیتی گرفت،
همی پرده‌ای خون فشان،

پهنة آسمان برگرفت!

برآمیخت با خون، تن پور برنای گرد!



همان پیکر ناز زیبای آتش نگر

همان موی مشکین پر آب و تاب،

دو چشمان نرگس بخواب،

همان برز و بالا و آن روی خورشیدوار،

سرین و بناگوش مرمر نگار

جهانی ز آتش فروزنده و پر شرار،



همی باغبان سروین را برید

رخ سرخگل را همی بژمرید!

پدر پور برنا به خون درکشید!

جگرگاه فرزند را بر درید!

جهان را سراسر همه شور خونین گرفت

ز کردار **رستم** جهان راه واژون گرفت!



همی مادر رزم جو پور خونین به بر در گرفت

همی کند موی و همی رخ به ناخن درید،

ز چشمان، تو گفתי که دریای خون برفشانند!

دو زلفان زنجیروش را به خون در نهفت،

تن آتشین را تو گفתי به آتش گرفت!

همه بانگ و فریاد وغوغا سرود،

تو گفתי جهان را به توفان سپرد!

دیم بیهش وگاہ فریاد جو،
چو ماری بغلتید در خاک و خون!
دو چشمان درید و به آتش شیگفت،
تو گفתי کهگیتی کبودینشد و سرخ و مرد
همی خاک را بر هوا برفکند،
همی جامه زرنشان بردردید!
تن نازنین را به دندان بکند!
رُح آتشین را همی چاک کرد،
همی رود خون از رخ و پیکر خویش راند!



همی آتشی تا به خورشید راند،
بگفتا: «که ای پور برنای گرد
جگر گوشه مادر و پرتو دیدگان!
سرافراز آزادگان!
تو زیبای رخشنده هور سان،
کنون خفته ای در به خاک،
به زیر یکی سنگ سنگین سخت،
به شب گون مفاک!
بخواهی نهفت،
چو شاهین آتش نگاه
به تنهایی و رنج و اندوه و درد
به مار و به کژدم بر اشفته خونین تنت!»



«به امید دیدار تو!»

همان آتشین چهر و گفتار تو!
همان سرو بالای رامین وشت،
دو چشمان همه شد سپید!»
بدرید آن جامه را هم به خون در تپید:
«بود آنکه بینم همی **رستم** و پور را
دو سد بوسه من بر دهم آن سر و روی را؟»
«کنون در رسیدم که در خون خود خفته شد پور من!
بدرید **رستم** به شمشیر کین پور من!
که را، زهره تا بر درد آن تن و پیکر سیم و ش؟!
مگر **رستم** آمد ز شهر ددان سیه دل همه دیووش،
چرا آتش افکند اندر تن سیم و ش شیر تن،
به آتش چرا در کشید او امید جهان آن یل هور و ش؟!
به آتش چرا در کشید اورخ شاه بیدار رزمندة ماهوش؟!»



«به سد رنج و اندوه آور دم این سرو بالا بلند،
همی پروریدم زراگنده خورشید گوهر نگین،
بر این سرو سبز بلند،
چه شبها نخفتم بپروردم از ناز پور نژند،
همی گاهواره بجناندم از شور و ناز،
به آتش کشیدم همزندگی را به شیدا و شی،
بیفروختم آسمانی سرود!
به امید تا آتشی را پدید آورم در زمین،
بخشکانم از بیخ و بن من درخت پلید ددان کشته جنگ و کین!
کنون خون به تو جامه شد،

ز اهریمنی کین، تنت ژنده شد!

بهاران خزان شد!

کجا شد همان غمگسار شب تار من؟!

کجا شد همان میوه بخت رخشنده گوه‌رین بار من؟! »



«دریغ از رخ آسمانی نگارین تو

دریغ از چنان پیکر آتشین مرم‌رین کار تو!»



بدین گونه تهمینه آتشین

همه مردمان را به شور آورید!

به اشک و به خون و غریو آورید!

چرا دادگر کردگار جهان،

چنین کین و بیداد زشت آفرید؟!



همی کهکشان را به خون در کشید!

گهی بی‌هش و گاه بیدار بود،

گهی اشکخون می‌فشاند و گهی نگون بخت بی‌وه، غریوان، جگر
می‌درید

بدخشی لب آتشین را همی می‌گزید،

به دندان همی پیرهن می‌درید،

ز خون وز کف آتش اخگران می‌وزید!



گهی بوسه بر تیغ رزمش سرید،

گهی رخ به پیراهن او می‌کشید،

گهی بر ستام گرازنده اسبش همی بوسه زد!

گهي بر گهر گينه خود همي رخ کشيد
ز اشك و ز خون و ز تفّ جگر
سيه جامه را بر دريد!
چو چندي از آن روزگاران گذشت
روانش سوي آسمان پر گرفت،
به مينو پسر را به آغوش خود بر گرفت،
به بوسه سراپاي او را به گوهر گرفت،
سوي كهكشانها همي ره گرفت!

